

شهید علیرضا معاونی پور




ازتبار علی
سازمان جامع سوادان و فرهنگیان استان بوشهر

نام پدر	رحیم
تاریخ تولد	۱۳۵۷/۰۹/۲۶
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۷۲/۰۲/۰۴
محل شهادت	بrazجان
مسئولیت	—
نوع عضویت	سایر
شغل	—
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

بسم رب الشهداء

شهید علیرضا معاونی پور فرزند رحیم در تاریخ ۲۶/۹/۵۷ در روستای بریم خرمشهر دیده به جهان گشود. مادر ایشان می گوید: قبل از تولد وقتی که علی رضا را در شکم داشتم مرتب از جانب خداوند به ما عنایت می شد به گونه ای که من و پدرش در فکر افتادیم که این پسر چه تقدیری دارد که قلب از تولدش خداوند متعال این گونه به ما عنایت می نماید.

بعد از تولد شهید مدت زیادی نگذشت که جنگ تحمیلی عراق بر علیه ایران آغاز گردید و روستای آنها هم مورد اصابت موشک کافران و بی دینان عراقی گردید در این میان شهید و خانواده اش زخمی گردیدند و هر کدام به بیمارستانی انتقال داده شدند. پدر و مادر علیرضا بعد از مداوا به دنبال علیرضا گشتند و او را در یک آسایشگاه در تهران پیدا کردند او از لحاظ عصبی دگرگون شده بود و از لحاظ بدنی دچار ضعف گردیده بود ولی خانواده ایشان را به نزد پزشکان برده و مورد مداوا قرار دادند و ایشان کم کم رو به بهبودی نهاد ولی باز علیرضا و خانواده اش مورد امتحان قرار گرفتند و علیرضا از ناحیه پا مورد سوختگی قرار گرفت و پزشکانم به علت سوختگی شدید پیشنهاد دادند که پای ایشان را قطع نمایند ولی مادر ایشان از این کار امتناع نمود و خود با عنایت خاصه امام زمان (عج) و روح بلند امام خمینی توانست با فروش ماشینی که علیرضا در قرعه کشی برنده شده بود به مداوای ایشان بپردازد. آری این مادر او بود که توانست با فائق آمدن بر مشکلات با توکل بر خداوند متعال علیرضا را مداوا نماید. ولی باز کبوتر امتحان الهی بر دوش این مادر نشست و تمام زحمات او را که برای پسرش در این مدت کشیده بود به گونه ای با خویش برد، بلکه شهید معاونی پور سرانجام در تاریخ ۴/۲/۷۲ در حالی که مادرش برای خرید به بازار رفته بود در صانحه تصادف دار فانی را وداع گفت و به سوی شهدای انقلاب و جنگ و امام شهدا کسی که همیشه او را بابا صدا می زد و آرزو داشت قبرش را در کنار قبر امام قرار دهند پیوست.

مصاحبه با مادر شهید علیرضا معاونی پور :

ما ساکن روستای بریم تابعه خرمشهر بودیم از لحاظ مالی فقیر بودیم یادم است وقتی که شهید در شکم من بود خداوند برایمان رحمت می فرستاد پدرش معافی سربازی نداشت معافی گرفت همچنین گواهینامه رانندگی گرفت خودمان وضع اقتصادی خوبی نداشتیم و وضعیت مان بهتر شد . حتی یک روز پدرش به من گفت خدیجه این بچه هنوز در شکم توست خداوند این طور لطف می کند اگر به دنیا بیاید چه چطور می شود به دنیا آمد ما توانستیم وسایل خانگی لازم را برای منزلمان بخریم زمانی که شهید یک سال ونیم داشت اول جنگ بود روستای ما مورد حمله خمپاره های دوربرد بعثیون عراقی قرار گرفت تعداد زیادی از اهالی مجروح شدند در حالی که من در نزدیکی منزلمان داشتم به مجروحین کمک می کردم تا سوار ماشین شوند جهت انتقال به بیمارستان شرکت نفت بریم ناگهان منزل ما بمورد اصابت قرار گرفت و خانه ویران شد ۹ نقطه بدن من مورد اصابت ترکش قرار گرفت در حالی که روی زمین افتاده بودم پدر شهید با چهره ای خونین و زخمی در حالی که شهید را روی دو دست قرار داده بود گفت تو هم که زخمی هستی گفتم بلی علیرضا چطور است گفت ترکش به سرش خورد و بقیه فرزندان هم زخمی در منزل افتاده اند تا اینکه اهالی همکاری کردند ما را به بیمارستان رساندند. دکتر به من گفت ما با این عمل بچه ات ممکن است فلج شود که جواب دادم اگر زنده بماند طوری نیست پس از ۱۷ روز بستری مرا به بیمارستان خرمشهر و سپس به تهران منتقل نمودند و گفتند علیرضا را به دنبال شما به تهران منتقل خواهیم نمود. پس از بهبود و ترخیص بیمارستان هیچ نشانه و آدرسی از علیرضا نداشتیم. یکسال تمام گشتم تا بالاخره موفق شدم او را در آسایشگاهی واقع در تجریش بیابم . بنابراین او را در نزد خودم آوردم او هنوز زخمی بود و دچار فراموشی شده بود سراسر بدنش را مو فرا گرفته بود از آنجا که ترکش هنوز در سرش بود بسیار عصبی و کم حوصله شده بود او را بردم به همان بیمارستانی که خودم بستری نمودم تا اینکه بهبود نسبی یافت و توانست راه برود یادم است در فصل تابستان قیر ریخته بودند که شهید در قیر افتاد و تا زانو در قیر فرو رفت او را بیرون آوردیم یکبار هم که در حال بازی با دوستانش در کوچه بود هنگام آتش بازی پاهایش سوخت به طوری که گوشت پایش را از بین برد . یکسال ونیم دنبال درمانش بودیم پاهایش گرم زده بودند و پزشکان می خواستند آن را قطع کنند . ولی من مخالفت کردم و او را به منزل آوردم و به طور مستمر توسط پرمنگات پاهایش را ضد عفونی می نمودم تا بالاخره خوب شد ولی متأسفانه زانوهایش تا حد کمی می توانست خم و راست شود هرچه دارایی داشتم خرج کردم تا او را مداوا نمودم . یادم است که پس از نماز دعا کردم و از پروردگار طلب رحمت نمودم تا اینکه در حالی که زیاد به فکر تامین هزینه درمان پاهای شهید بودم به خواب رفتم در عالم خواب امام خمینی به سراغم آمد و گفت چرا اینقدر ناراحتی گفتم بچه ام بچه ام پاهایش خم مانده و دارد می میرد ولی من پولی جهت درمان او ندارم حتی یادم است خواهرم می گفت چیزی نذر کن تا او بمیرد و اینقدر زجر نکشد . تا اینکه امام خمینی در خواب به من فرمود بیا این برگه را که چیزی هم بران نوشته بود بگیر . خواستم برایش جای بریزم نگذاشت فرمود خودم می ریزم پس یک استکان چای به من داد که یک باره از خواب بیدار شدم صبح که شد از بنیاد جانبازان به منزل آمدند و گفتند علیرضا را بیاورید به بنیاد گفتم چگونه او که او که پاهایش جمع شده و نمی تواند تکان بخورد بنابراین آمبولانسی فرستادند و او را تحت پوشش قرار دادند و برای هر دو نفرمان مبلغی مستمری تعیین نمودند با این پول او را به بیمارستان قطب الدین شیراز بردم نوبت عمل برای یک ماه و دیگر را دادند . به منزل برگشتم و در حالی که برای وضعیت شهید بسیار ناراحت بودم به خواب رفتم دوباره امام خمینی را در خواب دیدم در حالی که عمامه و عبا تن نداشت مقابل خودم دیدم امام فرمود کارت دارم بعد فرمود این کاغذ را به تو می دهم آن را نگه دار و کاری هم به علیرضا نداشته باش که او متعلق به من است . از خواب پریدم یادم است علیرضا همیشه می گفت امام خمینی بابای من است و هر وقت که مردم مرا کنار او دفن کنند. صبح همان روز دوباره از بنیاد جانبازان به منزل آمدند و گفتند که علیرضا یک ماشین رنو برنده شده است ما هم رنو را فروختیم و با پرداخت

آن پول به بیمارستان توانستیم علیرضا را عمل کنیم و پس از دو ماه بستری در بیمارستان شیراز و یافتن بهبودی او را به منزل آوردیم. قسمتی از سرش هم که ترکش خورده بود نرم بود و از رفتن به مدرسه عاجز بود بنابراین او را با خودم به نهضت می بردم. به خاطر دارم شب قبل از شهادت گفت تخت مرا بیاور و اینجا بگذار. من هم آوردم گفت مادر امشب تو روی تخت من بخواب گفتم نه مادر حالا امشب تو بخواب فردا شب من می خوابم گفت پس گوش کن مادر این تختم متعلق به دوست پس تو روی آن می خوابی این بالش هم به تو دارد توزیر سرت بگذار این پتویم هم تورو می کشی. گفتم باشد فردا صبح که خواستم بازار بروم برایم عجیب بود چون هر موقع بازاری رفتم شهید تقاضای از من نمی کرد ولی آن روز گفت مادر یک کله پاچه برایم بیاور گفتم باشد بعد گفت اگر حقوق گرفتی یک ساعت مچی برایم بخر گفتم باشد باز هم گفت یک پفک و یک آدامس هم برایم بخر همان موقع حس کردم که این بچه امروز خیلی تغییر کرده است می خواستم بروم که مرا صدا زد برگشتم گفت مادر کسی به من نان و چیز نمی دهد و دوست دارم تو به من بدهی من هم پنیر و سبزی را در نان گذاشتم لقمه گرفته و به او دادم تا بخورد توی ویلچر نشسته بود گفت می روی مرا هم سر کوچه برسان تا بیایی خواهرش سهیلا را صدا زد و بهش گفتم پیش برادرت باش تا من برگردم سر بازار رفتم سر بازار بودم که به دنبالم آمدند و گفتند مبارکه علیرضا را ماشین زده سرا سیمه به بیمارستان آوردیم. چون می خواست فقط خون من که او منفی بود به او می خورد من کنار او خوابیده بودم و مرتب از من خون می گرفتند و به او می دادند حال رو به ضعف رفت بنابراین رفتند و دو کیسه خون آوردند و به او تزریق کردند سپس با یک آمبولانس او را به بیمارستان نمازی شیراز منتقل نمودند. در بین راه نزدیک قائمیه لاستیک آمبولانس ترکید بلافاصله پس از تعویض حرکت نمودند. پس از طی چند کیلومتر این بار لاستیک دیگری ترکید. پس از تعویض دوباره حرکت نمودند. نرسیده به شیراز بین راه فرزندم در آمبولانس به شهادت رسید که فردای همان روز او را به برازجان آوردیم و پس از تشییع به خاک سپردیم بعد از شهادتش خواب دیدم که دارم در مسیری می روم شهید به من گفت مادر برگرد و از این طرف برو تا روی این ریگها نیفتی پس مرا از مسیری دیگری برد. یکبار دیگر خوابش را دیدم که لباسهای سفیدی پوشیده و نشسته و گفت بین مادر من طوری نشده ام نگاه کن یک خانه برایت ساخته ام این خانه خودم است و آن هم خانه تو که بیایی نزد من زندگی کنی. یکبار هم خواب دیدم که در یک منزل روضه جمعیتی شهید را در حالی که روی صندلی نشسته بود روی دستهایشان بالا گرفته و در حال حرکت هستند.

خاطر

بسم رب الشهداء



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران